

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و چهل





آقای شاپور



با سلام خدمت جناب شهبازی و دوستان گرامی گنج حضور

در رابطه با قرین حق بودن، در دفتر چهارم دارند هر کسی از جیره خاص الهی مطلع باشد، شایسته قرب الهی است. جیره خاص همان جریان هشیاری و جاری بودن آب حیات، پس از تسلیم و عدم مقاومت و گندن هم‌هویت شدگی‌ها از خود است. تا زمانی که جیره خود را از همانیدگی‌ها و آفلین می‌گیریم، در نزد خدا جایگاهی نداریم و بالطبع فراق و جدایی از جریان زندگی نصیب ما خواهد شد.

قرین خدا بودن و جدایی از او دو نقطه مقابل هستند. نزدیکی به هر یکی، دور شدن از دیگری است. مولانا در برنامه ۸۴۳، زندگی را به عروسی تشبیه کرد که این نوعروس تندخو و چموش است و تدبیر جهان را میداند. باید ناز این عروس را کشید. در صورتیکه ما با ستیزه و عدم تمکین، برای او ناز می‌کنیم که در این صورت، علاوه بر اینکه قرین و قُربی نیست، با جدا شدن او از ما، دچار درد خواهیم شد.

شعر قرب حق

ای که می نالی جدا ماندم ز حق
ای که دستت کوتاه از ربُّ الفلق

ای بدیده از فراقش گرم و سرد
با خود آ از بی خودی، و باز گرد

تو قرین گشتی ز بی صبری به غیر
در فراقش پر غمی و پر ز حیر

بنده می نالد به حق از درد و نیش
صد شکایت می کند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد
مر تو را لابه گُنان و راست کرد

در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

جان که او دنباله زاغان پَرَد
زاغ او را سوی گورستان بَرَد

این همه که مرده و پژمرده ای
ز آن بود که ترک سرور کرده ای

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه
می بینی، چون ندانی خشم شاه؟

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالگان را بعد از این

آشنایی نفس با هر نفس پست
تو یقین می دان که دم دم کمتر است

طبع را هل، تا بگرید زار زار
تو از او بستان و وام جان گذار

خوی با او کن که خو را آفرید
خوی های انبیا را پرورید

سوی دریا عزم کن زین آبگیر
بحر جو و ترک این گرداب گیر

جزو سوی کُل دوان مانند تیر
کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟

جزو را از کلّ خود پرهیز چیست؟
با مخالف این همه آویز چیست؟

گر از این انبار خواهی بر و بر
نیم ساعت هم ز همدردان مبر

قُرب، نه بالا نه پستی رفتن است
قُرب حق، از بند هستی رستن است

هر چه از یارت جدا اندازد آن
مشنو آنرا کان زیان دارد، زیان

هر کجا بوی خوش آید، بو برید
سوی آن سر، کاشنای آن سرید

همچو جعدان دشمن بازان شدید
لاجرم وامانده ی ویران شدید

با سلیمان خو کن، ای خفاش رد
تا که در ظلمت نمائی تا ابد

دوستی جاهل شیرین سخن
کم شنو، کآن هست چون سم کهن

ای که از قریبش شدی دور و فگار
ای که دستت خالی از دامان یار

چون فدای بی وفایان گشته یی
دامنش را زین سبب تو هشته یی

دامن او گیر، ای یار دلیر
کو منزّه باشد از بالا و زیر

دامن تو، آن نیاز است و حضور
هین منّه در دامن آن سنگ فُجور

سنگ پُر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود

این جهان خواب است، اندر ظن مایست
گر رود در خواب دستی، باک نیست

بارها در دام حرص افتاده ای
حلق خود را در بریدن داده ای

بازت آن توّاب لطف آزاد کرد
توبه پذیرفت و شما را شاد کرد

زان جرای خاص آگه نیستی
پس سزای قرب و اجرش نیستی

چون نشد لرزان دلت زان کاستی؟
از جرای روح نقصان داشتی

گر سمن زار رضا آشفته است
پس بداند که خطایی رفته است

بر دل عاقل هزاران غم بود
گر ز باغ دل خلالی کم بود

عمر همچون جوی نو نو میرسد
مستمری می نماید در جسد

قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل
قسمت خود را فزاید مرد اهل

همنشین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و هم باشی فتی

دیده بینا از لقای حق شود
حق کجا همراز هر احمق شود؟

هان که بویای دهانتان خالق است
کی برد جان، غیر آن کو صادق است؟

ای که جزء این زمینی، سر مگش
چونکه بینی حکم یزدان، در مگش

ای گرفته همچو گربه، موش پیر
گر از آن می، شیر گیری، شیر گیر

لایق این حضرت پاکی نه اید
نیشکر پاکان، شما خالی نی اید

تو ز طفلی چون سببها دیده ای
در سبب از جهل بر چفسیده ای

با سبب ها از مسبب غافل
سوی این روپوشها زان مایلی

مردگان را این جهان بنمود فر
ظاهرش زفت و به معنی تنگ تر

آزمودم، مرگ من در زندگی ست
چون رهم زین زندگی، پایدگی ست

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

چاره آن باشد که خود را بنگری
دست خالی، پیش شه کی جان بری؟

سیرتی کان در وجودت غالب است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است

چون سُتوری باش در حکم امیر
که در آخر حبس، گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد، بسته باش
چونکه بگشاید، برو، برجسته باش

از غبار ار پاک داری کله را
تو ز یک قطره بینی دجله را

گر فراقش سخت می آید تو را
از نبودش تاسه گشتت این سرا

خانه دل بین، ز غم ژولیده شد
بی گناس از توبه یی رو بیده شد

جز به آب چشم، نتوان شستن آن
چون نجاسات بواطن شد عیان

جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زین تَقَلُّبِ هر قلم آگاه نیست

خویش را موزون و چُست و سُخته کن
ز آب دیده نان خود را پخته کن

مایه در بازار این دنیا، زر است
مایه آنجا، عشق و دو چشم تر است

هر که رنجی دید، گنجی شد پدید
هر که جدی کرد، در جدی رسید

گفت پیغمبر: رکوع است و سجود
بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقه آن در هر آن گو می زند
بهر او دولت سری بیرون کند

هم طلب از توست و هم آن نیکویی
ما که ایم؟ اول تویی، آخر تویی

در پناه حق
شاپور



خانم فرزانه از همدان



با سلام

خلاصه ای از برنامه ۸۰۸، غزل شماره ۴۸۵

به روضه یی که درو صد هزار گل می رُست
به جای میوه و گل، خار و سنگ و هامون است

اگر مرکز ما عدم می شد، انعکاس این مرکز در بیرون چیزهای نیک و بی درد بود. و در باغی که باید در آن صد هزار زیبایی می رُست، به جای میوه و گل و ثمره زحمات ما در این باغ، یعنی ذهن ما، خار و سنگ و بیابان بی آب و علف است. چرا اینطور است؟ چرا زندگی ما میوه ندارد؟ چرا روابط ما و نتیجه کارهای ما در بیرون خراب است؟ چرا جسم ما بیمار است؟ و نتیجه تلاش ما چیزهای بی مصرفی است که نمی توان از آنها استفاده کرد و مانند خار، به دست و پای ما فرو می رود.

روابط ما انسانها با یکدیگر مسأله بسیار مهمی است. آیا روابط جمعی ما، ملت به ملت، اینطور است که وقتی به کشوری سفر می کنیم، می گوییم به به چقدر تفاوت‌های ما زیباست؟ شما چه لباسها و چه عاداتهای خوبی دارید. شما فلان دین را دارید ما هم این دین را داریم. آیا اینها به نظر ما زیبا می آید؟ یا می گوییم این چه طرز لباس پوشیدن است؟ این چه دین و چه باوری است شما دارید؟ شما بیایید مثل ما فکر و عمل کنید و باورهایتان را عوض کنید و مثل ما شوید. آیا از هم بدمان می آید و یا در ما زندگی عاشق زندگی است؟ آیا در من، زندگی همه را زندگی می بیند و ارتعاش ما یکی است؟ یا نه همه را دشمن می بینم؟

اگر دقت کنیم، می بینیم بیشتر انسانها الان در افسانه من ذهنی هستند و همدیگر را مانع و مسأله و دشمن می بینند، نه دوست. پیغام مولانا این است که ما متوجه شویم که دیدن از طریق همانیدگی ها و زندگی با مقاومت و قضاوت سبب می شود که ثمره زندگی ما به جای میوه و گل، سنگ و خار و بیابان باشد. ما باید این طرز دید را در خودمان شناسایی کنیم. پس معلوم می شود، فراق از معشوق و دیدن جهان و خدا از طریق همانیدگی ها چه بلایی سر ما آورده.

فُسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم
از آن که کارِ پری خوان همیشه افسونست
-دیوان شمس، غزل ۴۸۵

ما به عنوان من ذهنی ورد می خوانیم و می خواهیم با عقل ناقصمان خدا را بیاوریم در شیشه کنیم، و قضا و خرد زندگی را زبون این عقل من ذهنیمان کنیم. می گوییم خدا بیاید مطابق میل من رفتار و فکر و عمل کند. پری باشنده زیبایی است و اگر قرار باشد، ما پری را بیاوریم در زندگیمان، باید بلد باشیم ورد بخوانیم. دو جور می شود فسون خواند؛ یکی فسون خوانی من ذهنی است که از فکری به فکر دیگر پریدن است و فکر می کند می تواند خدا را در شیشه کند، که این معادل زندانی شدن خود ما در افسانه من ذهنی است. ما از جنس خدا هستیم و این تصور که ما می توانیم برای همیشه در شیشه یا ذهن باشیم غلط است. یک نوع دیگر فُسون خوانی این است که فضا را باز می کنیم و توجه مان را از روی اتفاقات برمی داریم و تمرکز ما روی فضاست و فکرهای ما از عدم می آید، که از این طریق می توانیم خدا را به زندگیمان بیاوریم.

پَریّ من به فُسونها، زبون شیشه نشد
 که کارِ ما زِ فُسون و فسانه بیرون است
 -دیوان شمس، غزل ۴۸۵

چندین هزار سال است، بشر سعی می کند پری، یعنی خدا را با ورد های من ذهنی درون شیشه بیاورد. یعنی با هشیاری جسمی خدا را هم به جسم تبدیل کند. ما فکر می کنیم به عنوان من ذهنی، ما خیلی مهم هستیم. ولی کم کم متوجه می شویم که من ذهنی یک توهم است و اصلاً خدا را نمی شناسد، و این ورد خوانی های ما هم بیهوده بود و این ما هستیم که گرفتار و زبون شدیم، و آن عبادتها و دعا های ما که می گفتیم خدایا به ما کمک کن و می خواستیم خدا را در شیشه کنیم، همه اشتباه بود. ما می خواستیم خدا را بیاوریم و از جنس خودمان کنیم. حالا داریم کم کم اشتباهاتمان را می فهمیم، که چرا چندین هزار سال خدا دگرگون بوده و این چشمه پر خون بوده و انسان پردرد بوده و این همه جنگ کرده و از جنگ ها و تخریبهایش هم چیزی یاد نگرفته.

میانِ ابرویِ او خشمِ هایِ دیرینه ست
 گره در ابرویِ لیلیِ هلاکِ مجنونست
 -دیوان شمس، غزل ۴۸۵

معلوم می شود که لیلی یا زندگی از دست ما عصبانی است، و خشم او همین خشم ماست. این مطالب در مورد هر فردی صادق است. توجه کنید که ما چقدر خشم داریم. این طور نیست که خدا خشمگین شود. این دردهایی که ما ایجاد کرده ایم فعلاً در ما هست. اگر ما عدم را به مرکزمان نیاوریم و فکرها و عملمان را با آن موازی نکنیم و به او زنده نشویم و این آسمان را باز نکنیم، به مقصودمان نرسیده ایم، و او از این امر متعجب است. لیلی، یعنی خدا و خشمگین شدن او، یعنی هلاکِ مجنون، یعنی ما که عاشقش هستیم. می خواهد بگوید، ما الان وضعیتمان خوب نیست.

و به عبارتی ما فرق بین شادی بی سبب و حس امنیت بر اساس خدا و خردی که همه کائنات را اداره می کند و شادی مصنوعی و امنیتی که از همانیدگی ها می گیریم را نمی فهمیم. ما با این عدم، درک می کنیم که اگر به زودی مرکز ما باز نشود، چشمان ما چه فردی و چه جمعی، گریان خواهد بود. تا حالا ما ناله و شکایت می کردیم و فکر می کردیم حق با ماست.

به حقّ روی چو ماهت که چشم روشن کن
 اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
 -دیوان شمس، غزل ۴۸۵

به حقّ روی چو ماه تو و روی روشن تو و لطف تو که از گناه من بیشتر است، بیا و چشمان مرا روشن کن. اگر عدم بیاید به مرکز من، چشمان من روشن می شود. یعنی این عینک ها برداشته می شود و من درست می بینم. اگر چه جرم من از همه باشندگانی که تو آفریدی، مثل جمادات و نباتات و حیوانات بیشتر است؛ برای اینکه تو مرا گرامی داشتی و بینش خودت را به من دادی و گفتی من در تو، به خودم زنده خواهم شد. خرد تو همیشه در اختیار من بوده و تو به من حق انتخاب و اراده آزاد دادی و من به عنوان انسان، می توانستم بفهمم که از جنس تو هستم و باید با نظر تو بینم. ولی چشم من بر اثر دیدن از طریق همانیدگی ها، نابینا شده. خدایا من به همه اشتباهاتم اعتراف می کنم و می پذیرم که حق با توست و من حقی نداشتم. خدایا مرا ببخش و کمکم کن تا به خانه اصلی خود بازگردم.

بر هوا شد بخاری از دریا
باز چون جمع گشت دریا شد

غیرتش، غیر در جهان نگذاشت
لاجرم عین جمله اشیا شد
-دیوان اشعار عراقی، ترجیع ۲

از دریای یکتایی بخاری به صورت انسان بالا آمد و پراکنده شد. وقتی دوباره جمع شد، اندازه دریا شد. خدا غیرت دارد و می گوید در جهان، غیر از من چیز دیگری نیست. هیچ چیز در کائنات غیر ندارد و نمی گوید من من ذهنی دارم، غیر از انسان، و این من ذهنی یعنی شریک خدا. چیزی به نام من ذهنی وجود ندارد. با تند تند فکر کردن و همانیده شدن با آنها است که این من ذهنی بوجود می آید. غیرت زندگی اجازه نمی دهد در جهان غیر باشد. پس اجازه نمی دهد من ذهنی هم باشد. برای همین است که ما اینقدر درد می کشیم. آن خاصیت‌های بدی که ما از آنها حس بیزاری می کنیم، مثل حرص، عشق به قدرت و کنترل، اینها عوارض بیماری همانیدگی است.

ما باید به انسانها یاد بدهیم که بر حسب همانیدگی، زندگی و خداشناسی خودتان را سازمان ندهید. این بینش غلط است. متأسفانه وقتی ما آن عینک‌ها و فهم همانیدگی‌ها را داریم، درست نمی‌بینیم تا ریب المنون پیش بیاید، و به ما درس بدهد که غیر از این وضعیت‌ها که ذهن ما نشان می‌دهد و روز به روز هم بدتر می‌شود، در ما آسمانی هم وجود دارد و ما چون هیچ موقع مرکزمان را عدم نکردیم، از آن خبر نداریم، که اصل کار همان است. وضعیت ما درست مثل کسی است که کشتی رانی می‌کند و می‌خواهد باد را کنترل کند.

ما فقط می‌توانیم کشتی را کنترل کنیم. باد را نیروی دیگری می‌فرستد. کنترل این کشتی با دید عدم و موازی شدن با آن و توجه کردن به جهت باد، امکان پذیر است. غیرت خدا غیر از خودش چیزی باقی نمی‌گذارد. همه چیز اوست. بنابراین عین همه اشیا شد. پس عین ما هم هست. یعنی اصل ما زندگی است. ولی ما فکر می‌کنیم، اصل ما من ذهنی است.

نسبت اقتدار و فعل به ما
هم از آن روی بود کو ما شد

جام گیتی نمای او ماییم
که به ما هر چه بود پیدا شد
-دیوان اشعار عراقی، ترجیع ۲

اینکه زندگی به ما اراده آزاد و قدرت عمل داده، به این دلیل است که می خواسته که ما خودش باشیم و یا خودش ما باشد. به ما اراده آزاد نداده که من ذهنی درست کنیم و غلط ببینیم و کارهای مُخرَب انجام دهیم و خودمان و جهان را نابود کنیم. اینکه اراده آزاد نیست. اراده آزاد این است که بدانیم و ببینیم که من ذهنی داشتن غلط است و این مغایر با قانون غیرت است.

ما جامِ جهانِ نمایِ خدا هستیم و به محضِ انداختنِ همانیدگی‌ها، آسمانِ درونِ ما باز می‌شود و ما به صورتِ حضورِ ناظر و بدونِ من‌ذهنی، آینه‌هستیم که هم‌جمالِ خدا را نشان می‌دهد، که ما هم او هستیم و هم دنیا را خیلی خوب نشان می‌دهد، و هم جهان می‌تواند خودش را در آینه‌ما تماشا کند. در این حالت ما می‌توانیم به همه کس و همه چیز کمک کنیم و زندگی را در درون همه شناسایی کنیم.

تا به اکنون مرا نبود خبر
بر من امروز، آشکارا شد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین
-دیوان اشعار عراقی، ترجیع ۲

تا زمانی که من ذهنی داشتیم، خبر نداشتیم. امروز که من ذهنی رفت، بر من آشکار شد. یعنی مرکز را عدم کردم و آسمان در درون من بینهایت باز شد و من خبردار شدم که جهان در من اتفاق می افتد و من جزو اتفاقات نیستم و به طور یقین درک کردم، هر چیزی و هر کسی که در جهان است، یعنی جان من، معشوق من، مرکز من، و دین من، همه اوست. من ذهنی نمی گذارد ما این موضوع را درک کنیم که هیچ چیز نمی تواند خودش باشد و من داشته باشد، و الگوهای ذهنی نمی تواند دین باشد. بلکه اگر او مرکز ما باشد، دین هست و اگر مرکز ما جسم باشد، دل نیست و دلبر هم نیست، و من می فهمم که غیر از این، معشوق دیگری ندارم و جان من همین است.


پس از سوی غیرت خدا که من هستم، من هم غیرت دارم. غیرت تَعَصُّب نیست. از نظر من ذهنی، غیرت تَعَصُّب است. غیرت آن است که غیر از خدا چیز دیگری نیست. پس همان تَعَصُّب را هم باید بیندازیم.

با تشکر 🙏
فرزانه از همدان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com